## وانگشیان-بخش دوم

سه ماه بعد در گوانگلینگ....

روی یک کوه،جمعیتی از روستاییان،درحالیکه مشعل و ابزار کشاورزی بدست داشتند به آرامی تکه زمینی را در جنگل محاصره کردند.

در بالای کوه،قبرستانی بی نام و نشان وجود داشت که در چند ماه گذشته روی آرامش به خود ندیده بود.بارها توسط اشباح تسخیر شد و روستاییان پای کوه دیگر نتوانستند تحمل کنند و از تهذیبگرانی که از آن محل میگذشتند خواستند تا همراه آنان به بالای کوه بیایند و این مکان تسخیر شده را پاکسازی کنند ریشه شر را بزنند.

در آن گرگ و میش هوا صدای حشرات واضح تر شنیده میشد.صدای خش خش برگها از میان چمنزار به گوش میرسید انگار که کسی مخفیانه آنجا کمین کرده و منتظر حمله بود ولی یکی از افراد گروه با ترس گیاهان را کنار زد و مشعل را نزدیک برد متوجه شد که این هم یک اشتباه دیگر است.

تهذیبگران شمشیر بدست،همراه روستاییان از میان گیاهان به درون بیشه رفتند.قبرستان درست در جلوی جنگل قرار داشت.قبرها از سنگ و چوب ساخته شده و همه درهم شکسته و ویران شده بودند.بادی تاریک و غم انگیز بر تمام آن منطقه می وزید.تهذیبگران نگاهی رد و بدل کردند و طلسم هایی از لباس خود بیرون کشیدند و آماده جنگیری شدند.ظاهر آرام و خونسردشان سبب شد روستاییان خیالشان راحت شود و تصور کنند رویارویی با این مکان نباید کار چندان سختی باشد.

ولی پیش از آنکه آسودگی شان زمان زیادی دوام داشته باشد،صدای ضربه بلندی به گوششان رسید.یک جسد کج و کوله و ناقص در برابرشان بر روی تلی از خاک و گِل افتاد.

روستاییانی که در نزدیکی آن خاک قبرها بودند فریاد کشیدند و در حین فرار مشعل ها را پرت

کردند.چند ثانیه بعد دومین،سومین،چهارمین جسد خونین آنجا فرود آمد.انگار از آسمان بجای باران جسد میبارید.صدای جیغ و فریادها در سراسر بیشه طنین انداخت.تهذیبگران هیچگاه با چنین موقعیتی روبرو نشده بودند باوجود نترسیدن،شوکه شده و همانجا ماندند.رهبرشان فریاد زد:«فرار نکنید! نترسید! اینا فقط چند تا شبح ساده.....»

ولی پیش از آنکه بتواند حرف خود را به پایان برساند چیزی گلویش را گرفت و صدایش را خفه کرد.

او یک درخت دید.

شخصی روی درخت نشسته و کمی از انتهای لباس سیاهش در باد می چرخید.چکمه هایی که به پا داشت را آرام به جلو و عقب تکان میداد.کاملا آرام بود و بنظر میرسید دارد خودش را سرگرم میکند.

روی کمر شخص،یک فلوت براق و سیاه بود و در انتهای فلوت آویز سرخ خونینی بسته شده و همزمان با پاهای او حرکت میکرد.

چهره تهذیبگران در دم تغییر کرد.

روستاییان که از همان ابتدا از ترس عقلشان را از دست داده بودند فریاد زدند و گمان می بردند همینجا کارشان تمام است ولی وقتی چهره رنگ پریده تهذیبگران را دیدند با عجله بمیان بیشه دویدند و چون برق و باد از جنگل خارج شدند.آنان تهذیبگران را با موجودی ترسناک رها کردند زیرا فرضشان بر این بود که حتی این تهذیبگران هم از پس او بر نخواهند آمد.جمعیت در چشم بهم زدنی مانند گله بره های ترسیده پراکنده شدند.یکی از روستاییان که سرعتش از بقیه کمتر بود سکندری خورده و از عقب بر زمین افتاد و سرش در گِل ها افتاده و دهانش پر از گِل و خاک شد.با خودش فکر میکرد همانجا تنها و بی کس خواهد مرد ولی ناگهان مرد جوانی با لباس سفید را کنار خود دید و در چشمانش نور امید درخشید.

شمشیری به کمر جوان آویزان بود و چهره اش در آن جنگل تاریک با نور پوشیده شده بود.بنظر نمیرسید یک انسان معمولی باشد روستایی با عجله از او تقاضای کمک کرد:«ارباب جوان!ارباب

جوان! کمکم کن...یه روح اینجاست! ع-ع-عجله کن....و....»

ولی پیش از آنکه حرف خود را به پایان برساند یک جسد دیگر در برابرش فرود آمد و با صورت خونینش در چشمان او خیره شد.

همین که نزدیک بود روستایی از ترس بمیرد مرد خطاب به او گفت:«برو!»

او تنها یک کلمه گفت اما روستایی احساس امنیت و آرامش عجیبی داشت چنان که انگار از مرگ نجات پیدا کرده بود.قدرت به جسمش برگشته و روی زمین به خزیدن افتاد بعد برخاست و بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند رفت.

مرد سفید پوش به جسدی که میان بوته ها می خزید نگاه کرد انگار نمیدانست باید چه فکری درباره آن بکند بعد سرش را بالا گرفت.آن شخص سیاه پوش روی درخت جستی زد با سرعت به طرف او آمد و و به یک درخت چسباندش...پچ پچ کنان گفت:«هاه،این هانگوانگ جون نجیب و اصیل،لان وانگجی نیست؟ چی شما رو به اینجا کشونده؟»

محاصره شدن با اجساد خزنده بر زمین می توانست ترسناک،گیج کننده یا خودکشی باشد اما شخص یک دستش را روی تنه درخت گذاشته بود.لان وانگجی با چهره ای بدون حالت میان دست او و درخت ایستاده بود.

شخص ادامه داد:«از اونجایی که همچین بازگشت زیبایی به خونه داشتی من....هی هی هی»

لان وانگجی با یک دست هر دو دست او را گرفت.آن شخص سیاه پوش دوباره زبان باز کرد:«پناه بر خدایان اینوری و اونوری،هانگوانگ جون،تو چقدر قوی هستی...باورم نمیشه—— شوکه شدم!! فکرشم نمیکردم با یه دست منو اسیر کردی و الان نمیتونم هیچ مقاومتی در برابرت بکنم !! چه مرد ترسناکی هستی!!»

لان وانگجی ساکت بود و دستانش نا خودآگاه محکمتر فشرد.آن شخص شگفت زده اکنون به وحشت افتاده بود:«اویی،خیلی درد میکنه....بزار برم هانگوانگ جون! دیگه جرات نمیکنم هیچ کار بدی بکنم...لطفا منو اینطور اسیر نگیر،دستو پامو نبند ...روی زمین نچسبون.....و....»

لان وانگجی که دید او چقدر وراجی میکند و حرفهایش اغراق آمیز است ابرو بهم پیچید.بالاخره بمیان حرفهایش پرید:«...اینقدر شیطنت نکن!»

وی ووشیان که تازه به مرحله خواهش و تمنا رسیده بود با تعجب گفت:«چرا؟ من که هنوز تقاضای رحم و بخشش نکردم؟!»

لان وانگجی گفت:«تو هر روز میگی بهت رحم کنم....اینقدر شیطنت نکن!»

وی ووشیان به او نزدیک شد و به زمزمه گفت:«مگه خودت اینو نمیخواستی.....هر روز یعنی هر روز!»

صورتش آنقدر به لان وانگجی نزدیک بود که بنظر میرسید میخواهد او را ببوسد اما ارتباط چشمی مستقیمی برقرار نمیکرد،لبهایشان بهم نزدیک و از هم دور شدند.شبیه پروانه عاشق اما لجبازی که گرد گلبرگهای گل می پیچد اما حاضر به بوسیدن نیست.وقتی او اینکار را کرد آتشی در چشمان لان وانگجی درخشید.او قدم پیش نهاد بنظر میرسید دیگر طاقت ندارد.حالا این گلبرگ بود که با اراده خود برای لمس بالهای پروانه پیش قدم شد اما وی ووشیان صورت خود را کنار کشید و از بوسیدن لبهای او طفره رفت.او یک ابروی خود را بالا برد و گفت:«بهم بگو گاگا!»

لان وانگجی ساکت ماند،وی ووشیان گفت:«بهم بگو گاگا تا منم بزارم بوسم کنی!»

لبهای لان وانگجی به حرکت درآمدند.او هیچگاه از این لفظ شیرین برای صدا زدن هیچ کسی استفاده نکرده بود. حتی وقتی میخواست با لان شیچن حرف بزند همیشه از کلمه رسمی برادر*استفاده میکرد.(شیونگژانگ لفظ جدی و رسمی برای برادر گفتن هست و گاگا یه کلمه کیوت و بامزه محسوب میشه)وی ووشیان با چرب زبانی گفت:«بزار یه دفعه وقتی اینطور میگی صداتو بشنوم...من هزار دفعه به تو گفتم گاگا....اگه اینطوری صدام کنی بعد از بوسه میتونیم یه کارای دیگه ای هم بکنیما!»

لان وانگجی دهان باز کرده بود که آن کلمه را بگوید اما بعد از گفتن این کلمه شکست را پذیرا میشد پس نتوانست دهان خود را باز کند و کمی بعد تنها چیزی که از دهانش خارج

شد:«....بی حیا!» بود.

وی ووشیان گفت:«خسته نشدی اینقدر منو یه دستی نگهداشتی؟ اصلا کار راحتی نیست بخوای بقیه کارا رو با اون یکی دستت بکنی!»

لان وانگجی که خونسردی خود را بدست آورده بود مودبانه پرسید:«پس باید چیکار کنم؟»

وی ووشیان گفت:«بزار بهت یاد بدم...راحت تر نیست پیشونی بندت رو دربیاری و دستامو باهاش ببندی؟»

لان وانگجی به چهره خنده روی او خیره شده بود.آرام پیشانی بندش را درآورد و جلوی وی ووشیان گرفت تا ببیند.بعد بسرعت برق ،پیشانی بند را دور دستانش گره زد و دستان دردسرساز وی ووشیان را بالای سرش نگهداشت و بطرف گردنش خیز برداشت اما در همان لحظه از میان گیاهان صدای جیغی شنیده شد.

آندو سریع از هم جدا شدند.لان وانگجی دست بر بیچن نهاد اما آن را از غلافش بیرون نکشید. جیغ تند و بلند بود و مشخصا صدای یک بچه بود.خیلی بد میشد اگر آنها به یک انسان معمولی آسیب میرساندنددر میان گیاهان صدای خش خش و موج بیشتری درافتاد.بنظر میرسید چیزی دنبال آنهاست.وی ووشیان و لان وانگجی چند قدم برداشتند و ناگهان صدای زنی از پایین تپه به گوششان رسید:«میانمیان،حالت خوبه؟ برای چی اینطوری میدویی آخه؟ میدونی چقدر مامانی رو ترسوندی؟!»

وی ووشیان مکثی کرد:«میانمیان؟!»

احساس میکرد این نام برایش آشناست.انگار جایی این اسم را شنیده بود.یک مرد با لحنی سرزنش کنان گفت:«مگه نگفتم موقع شکار شبانه نباید اینطوری بدویی و بری؟ ولی آخرشم همینطوری ما رو ول کردی رفتی بچه! اگه یه روح تو رو میخورد منو مامانت باید چیکار میکردیم....؟ میانمیان؟ چی شده؟ این چرا اینطوریه؟!»جمله آخر کاملا خطاب به زن گفته شد:«چینگیانگ...بیا اینجا رو ببین... اتفاقی واسه میانمیان افتاده؟ چرا اینطوریه؟ احیانا چیزی دیده که نباید میدید؟»

....او چیزی را دیده بود....که نباید میدید....

لان وانگجی به وی ووشیان خیره شد که چهره ای معصومانه گرفته و میگفت:«چه گناه بزرگی!»

او از اینکه باعث شده بود یک بچه چیزی که نباید را ببیند ذره ای احساس شرم نمیکرد.لان وانگجی سرش را تکان داد.آندو در کنار هم قبرستان را ترک کردند و بطرف پایین تپه رفتند.سه نفر با شگفتی و احتیاط آنها را نگاه میکردند.یک زن و شوهر بودند که کنار دختربچه تقریبا ده ساله ای چمباتمه زده بودند .کودک موهایش را بافته و به پشت سر انداخته بود.زن،مادری جوان و زیبارو بود که شمشیر به کمر داشت.وقتی وی ووشیان را دید شمشیر کشید و با صدای بلندی گفت:«تو کی هستی؟»

وی ووشیان گفت:«مهم نیست کیم مهم اینه که آدمم نه یه چیز دیگه!»

زن هنوز میخواست حرف بزند تا اینکه لان وانگجی را کنار وی ووشیان دید و با تردید پرسید:«هانگوانگ جون؟»

لان وانگجی پیشانی بند نداشت بهمین دلیل او کمی مردد بود.اگر بخاطر چهره اش نبود–که هرگز از یاد او نمیرفت–ممکن بود تردیدش بیش از اینها ادامه یابد.او چشمانش را به طرف وی ووشیان چرخاند و با کمی گیجی گفت:«پ–پس تو ...تو....»

از خیلی وقت پیش خبر بازگشت شکوهمند فرمانده ییلینگ در تمام دنیا پیچیده بود. لان وانگجی کنارش ایستاده بود پس او چندان از اینکه هویتش شناخته شده متعجب نشد. وی ووشیان از اینکه میدید آن زن چهره ای آشنا دارد و چقدر هیجان زده به نظر میرسید در فکر فرو رفت: *این بانو منو میشناسه؟ نکنه اشتباه گرفتمش؟ شاید قدیما اذیتش کردم یا چیزی؟ نه،من تو کل عمرم کسی به اسم چینگیانگ ندیدم اصن...آه...میانمیان....*

وی ووشیان بالاخره فهمید:«تو میانمیان هستی؟»

مرد به او خیره شد:«چرا اسم دخترمو صدا میزنی؟»

پس این دختر کوچکی که بصورت اتفاقی به آنها برخورده و آنان را دیده دختر میانمیان بود.نامش هم میانمیان بود.دیدن یک میانمیان بزرگ و یک میانمیان کوچک برای وی ووشیان سرگرم کننده بود.

لان وانگجی به زن احترام گذاشت و گفت:«بانو لوئو»

زن موهای ژولیده خود را از روی گونه کنار زده و پشت گوش برد و در جواب لان وانگجی به احترام گفت:«هانگوانگ جون» سپس به طرف وی ووشیان چرخید و گفت:«ارباب وی!»

وی ووشیان خنده ای کرد و گفت:«بانو لوئو،الان دیگه میدونم اسمت چیه!»

لوئو چینگیانگ با شرمندگی خندید.بنظر میرسید خاطرات خجالت آور گذشته را بیاد آورده است.او مرد را جلو کشید:«این شوهرمه!»

مرد که فهمید آنان قصد شومی ندارند کمی آرام شده بود.پس از کمی گفتگو وی ووشیان از روی دوستی پرسید:«شما از چه مکتبی هستین و چه هنر تهذیبگری انجام میدین؟!»

مرد به صراحت جواب داد:«همچین چیزی انجام نمیدم!»

لوئو چینگیانگ به شوهرش نگاه کرد و با خنده گفت:«شوهر من اهل دنیای تهذیبگرها نیست... اون تجارت میکرد ولی همیشه میخواد واسه شکار شبانه همراه من بیاد....»

این موضوع تحسین برانگیز و نایاب بود که به عنوان یک انسان معمولی و یک مرد دست از زندگی معمول خود بکشد و به خودش جرات بدهد همراه همسرش در دنیا سفر کند و از خطرات و سرگردانی ها نترسد.وی ووشیان احساس میکرد برای مرد احترام زیادی قائل است.او پرسید:«اینجا هم برای شکار شبانه اومدین؟»

لوئو چینگیانگ سری تکان داد و گفت:«بله،شنیدم اشباح یه قبرستان بی نام و نشون توی این کوهستان رو تسخیر کردن و زندگی مردم اینجا رو بهم ریختن واسه همینم اومدم اینجا ببینم میتونم کمک کنم یا نه...نکنه شماها اینجا رو پاکسازی کردین؟»

اگر وی ووشیان و لان وانگجی با موضوع روبرو شده بودند تقابل بیشتری نیاز نبود با این حال

وی ووشیان گفت:«روستایی ها سر به سرتون گذاشتن!»

لوئو چینگیانگ گفت:«چطور؟»

وی ووشیان گفت:«اونا به غریبه ها میگن اینجا رو اشباح تسخیر کردن ولی در حقیقت خودشون میومدن اینجا و هرچی تو قبرا بوده می دزدیدند و اول اونا واسه مرده ها مزاحمت ایجاد کردن ولی بعدش مورد حمله متقابل مرده ها قرار گرفتن!»

بنظر میرسید شوهر لوئو چینگیانگ گیج شده:«جدی؟ ولی اگر حمله متقابلی هم در کار باشه بازم جون آدمای زنده رو به خطر نمیندازن؟»

وی ووشیان و لان وانگجی نگاهی رد و بدل کردند:«خب اینم یه دروغ دیگه اس...هیچ آدم زنده ای جونشو از دست نداده ما اینجا رو خوب گشتیم...فقط یه چندتا روستایی که لوازم مرده ها رو میدزدیدن از ترس اشباح تا یه مدتی مریض شدن و یکی شونم وقتی داشته فرار میکرده پاش شکسته...غیر از اینها هیچ تلفات دیگه ای نبود...همه کاراشون بخاطر نمایش بوده!»

شوهر لوئو چینگیانگ گفت:«پس این اتفاقیه که افتاده؟ واقعا که چقدر بی حیا هستن!»

لوئو چینگیانگ آه کشید:«اوه،این مردم....»بنظر میرسید چیزی را بیاد آورد و بهمین دلیل سر خود را تکان داد:«همه جا آدمای اینطوری پیدا میشه!»

وی ووشیان گفت:«من یه ذره ترسوندمشون! فکر نکنم دیگه هوس دزدی به سرشون بزنه...البته اون ارواح هم دیگه اذیتشون نمیکن...همه چی تموم شد!»

لوئو چینگیانگ گفت:«ولی اگه اونا تهذیبگرای دیگه ای رو گیر بیارن و بخوان سرکوبشون کنن...»

وی ووشیان خنده کنان گفت:«خب اون موقع من هستم!»

لوئو چینگیانگ فهمید.اگر فرمانده ییلینگ می آمد،تهذیبگران قطعا همه جا خبرش را پخش میکردند و بقیه فکر میکردند که اینجا محدوده اوست و او این مکان را متصرف شده --در این صورت هیچ تهذیبگری جرات میکرد به آنجا بیاید و او را تهدید یا تحریک کند؟

لوئو چینگیانگ لبخندی زد:«پس موضوع اینطوری بود،وقتی دیدم میانمیان چقدر ترسیده خیال کردم روح دیده اگه احیانا اشتباه گستاخانه ای ازمون سر زده لطفا نادیده بگیرین!»

وی ووشیان فکر کرد: *نه نه نه فکر میکنم این ماییم که گستاخی کردیم* ....سپس با ظاهری جدی گفت:«البته که نه،اصلا اینطور نیست...لطفا ما رو ببخشید که میانمیان رو ترسوندیم!»

شوهو لوئو چینگیانگ دخترش را بلند کرد.میانمیان با گونه های تپلش درحالیکه در آغوش پدرش بود به وی ووشیان خیره ماند.کاملا بابت چیزی که دیده بود خشمگین بنظر میرسید اما شرم داشت حرفی بزند.او لباس صورتی روشنی بر تن داشت و چشمان سیاهش شبیه دو کریستال درخشان در صورت برفیش می درخشیدند.وی ووشیان خیلی دلش میخواست گونه های تپل و برفی او را فشار دهد اما چون پدرش آنجا ایستاده بود تنها انتهای موهای بافته اش را بدست گرفته و با لبخندی دست خود را عقب برد:«میانمیان شبیه جوونی های خودته بانو لوئو»

لان وانگجی به او خیره شد و حرفی نزد.لوئو چینگیانگ با لبخند بزرگی گفت:«ارباب وی،واقعا عذاب وجدان نمیگیری این چیزا رو میگی؟ اصن یاده من جوون بودم چه شکلی بودم؟»

چهره خندان دختری از گذشته با لباس حریر صورتی در ذهنش ظاهر شد و وی ووشیان بدون ذره ای شرم گفت:«معلومه که یادمه...الانم هیچ فرقی نکردی... راستی دخترت چندسالشه؟ باید واسه دفع شیاطین بهش یه کمی پول بدم!»(رسمی قدیمی که معمولا زوج های پیر برای دفع شیطان به بچه شون پول میدن در اصل همون رسمی هست که مردم موقع سال نو به بچه ها پاکت های قرمزی میدن که توش پوله!)

لوئو چینگیانگ و شوهرش نپذیرفتند:«نه نیازی نیست نیازی نیست!»

وی ووشیان خندید و گفت:«چی میگین این حرفا چیه بهرحال که این پول من نیست!»

زوج جوان متعجب شدند و پیش از آنکه بدانند چه خبر است لان وانگجی چیزی را در دست وی ووشیان نهاد.وی ووشیان سکه های سنگین را از او گرفته و مصرانه تلاش میکرد آنها را به میانمیان بدهد.لوئو چینگیانگ که دید نمیتوانند رد کنند رو به دخترش کرد و گفت:«میانمیان

برو از هانگوانگ جون و ارباب وی تشکر کن!»

میانمیان گفت:«ممنونم هانگوانگ جون!»

وی ووشیان گفت:«میانمیان من بودم بهت پول دادم مگه نه؟ چرا از من تشکر نمیکنی؟»

میانمیان با خشم به او نگاه میکرد.هر قدر سربرسرش گذاشت،او سرش را پایین گرفته و حاضر نبود با او سخن بگوید.نخ قرمزی دور گردنش بود که وقتی آن را کشید عطر ملایمی آنجا پخش شد.او با دقت فراوان پول را درون کیسه کوچک گذاشت.آنان خیلی زود به پایین کوه رسیدند آنجا وی ووشیان با افسوس زیاد از آنها خداحافظی کرد و همراه لان وانگجی از مسیر دیگری رفتند.

وقتی سایه شان هم ناپدید شد لوئو چینگیانگ رو به طرف دخترش کرد و گفت:«میانمیان،امروز خیلی بی ادب بودی... اون مرد جون مادرت رو نجات داده بود!»

شوهرش با شگفتی گفت:«جدی؟ میانمیان شنیدی؟ واقعا امروز رفتار بدی داشتی!»

میانمیان زمزمه کنان گفت:«من....دوستش ندارم»

لوئو چینگیانگ گفت:«اگه دوستش نداری پس خیلی وقت پیش باید اون پولی که بهت داد رو مینداختی دور!»

میان میان صورت کوچک سرخش را روی سینه پدرش نهاد و صدای ضعیفی گفت:«اون کارای بدی کرده!»

لوئو چینگیانگ خنده اش گرفته بود همین که خواست چیزی بگوید شوهرش با سردرگمی پرسید:«چینگیانگ،من قبلا شنیدم تو اسم هانگوانگ جون رو آوردی ...یادمه گفتی اون اهل یه مکتب خیلی برجسته اس...خب اون چرا باید بیاد همچین جای کوچیکی واسه شکار؟»

لوئو چینگیانگ صبورانه به شوهرش توضیح داد:«این هانگوانگ جون با بقیه تهذیبگرا فرق داره...هر جایی که آشوبی بشه اون هم میاد....هر وقت چیزی برای شکار وجود داشته باشه سطح و میزان هدف شکار شبانه واسش مهم نیست،اینکه چیزی بهش بدن یا نه هم واسش

مهم نیست اون همیشه خودشو برای کمک میرسونه!»

شوهرش سرش را تکان داد و گفت:«عجب تهذیبگری!»سپس با اضطراب و تشویش بیشتری پرسید:«اون ارباب وی جوون چی؟ گفتی جونت رو نجات داده ولی یادم نمیاد هیچ وقت شنیده باشم اسمشو گفته باشی؟ یه روزایی بوده که جونت تو خطر افتاده؟»

لوئو چینگیانگ دخترش را در آغوش گرفت و چشمانش بطرز عجیبی درخشید.سپس لبخندی زد و گفت:«اون ارباب وی...»

ꕥ

در طرفی دیگر وی ووشیان با لان وانگجی حرف میزد:«اصلا باورم نمیشه اون دختر الان خودش یه دختر کوچیک داره!»

لان وانگجی گفت:«اممم»

وی ووشیان گفت:«ولی اصلا منصفانه نیست...اون بچه دید تو داشتی چه کارای بدی باهام میکردی... نمیدونم چرا با من چپ افتاد؟»پیش از آنکه لان وانگجی جوابی بدهد وی ووشیان دایره وار دور او چرخید و روبرویش ایستاده و عقب عقب حرکت کرد:«اوه فهمیدم ...حتما تو دلش دوستم داره... درست عین یه نفری که از قدیم میشناسمش!»

لان وانگجی گرد و خاکی که اصلا روی آستین هایش نبود را زدود و با صدای سردی گفت:«لطفا پیشونی بند منو بهم برگردون وی یوان دائو!»(منظور همون شعره اس که وی ووشیان تو جوونی واسه میانمیان خوند و منظورش این بود که تو دلش دوستش داره اما به زبون باهاش تند حرف میزنه!وی ووشیان گفت اسمش یوان دائوعه یعنی میانمیان از اون خوشش میاد)

وی ووشیان با شنیدن این نام ناآشنا مدتی طول کشید تا جریان را بیاد بیاورد پس خندید و گفت:«هی ارباب زاده دوم لان،تو سرکه میخوری نه؟»(یعنی اونی که پنهانی حسادت میکنه انگاری سرکه تیز سر میکشه)

لان وانگجی پایین را نگاه میکرد.وی ووشیان او را متوقف کرده و دستش را دور کمرش پیچاند،با دست دیگرش چانه اش را بالا گرفت وکاملا جدی گفت:«حقیقت رو بهم بگو...از کی داری اینطور بطری سرکه رو سر میکشی؟ چطور اینقدر خوب پنهانش کردی؟ من حتی بوی سرکه رو هم نتونستم تشخیص بدم چطور تونستی؟»

مثل همیشه لان وانگجی با او همکاری کرد و چانه اش را بالا گرفت تنها تا وقتی که یک دست سرکش به درون لباسش رفت و زمانی که او متوجه شد دست وی ووشیان از لباس خارج شده و یک کیسه کوچک را بیرون آورده بود و با شگفتی پرسید:«این چیه؟»

آن کیسه پول های لان وانگجی بود.

وی ووشیان کیسه ظریف را در دست راست می فشرد و با دست چپ به آن اشاره کرد:«اوه هانگوانگ جون،هانگوانگ جون،برداشتن وسایل بقیه بدون اجازه اونها،دزدی حساب میشه!خب بقیه تو رو چی صدا میکنن؟ وارث یه مکتب برجسته؟ الگوی همه شاگردان؟ عجب شاگردی که مخفیانه سرکه تیز میخوره و کیسه عطری که یه دختر به من داده بود رو دزدیده و کرده کیسه پولای خودش...واسه همین بود وقتی بیدار شدم همه جا رو گشتم و پیداش نکردم... اگه کیسه عطری که تو گردن میانمیان کوچولو بود رو ندیده بودم که شبیه همینه اصلا یادم نمیومد...یه نگاهی به خودت بنداز...نوچ نوچ...بگو ببینم کی اینو از من بردی؟ وقتی بیهوش بودم؟ چند وقته اینو پیش خودت نگهداشتی؟»

موجهایی در صورت لان وانگجی براه افتاد او دست برد تا کیسه را بگیرد وی ووشیان کیسه را بالا انداخت و در حالیکه عقب عقب میرفت از دستان او دوری میکرد:«نمیتونی باهام بحث کنی میخوای زورکی ازم بگیریش؟چرا خجالت میکشی؟ بابت همچین چیزی شرمنده شدی— من بالاخره فهمیدم چقدر مایه شرم هستم...واقعا این سرنوشت ما بوده که با هم باشیم...دقیقا واسه همینه که همه شرم و حیای منو دادن به تو میتونی واسم نگهش داری!»

لاله گوش های لان وانگجی برنگ صورتی درآمد ولی صورتش هنوز حالت خود را حفظ کرده بود.دستان او سریع بودند اما پاهای وی ووشیان از او فرزتر بودند،اصلا حاضر نبود کیسه را به

او پس بدهد:«قبلا خودت گفتی حاضری همه پولاتو بدی به من....خب حالا چرا پشیمون شدی؟ نه تنها پنهونی دزدیش...تنها تنها و مخفیانه هم عاشقی کردی»

لان وانگجی بطرفش خیز برداشت و بالاخره توانست او را بگیرد.همانطور که او غر میزد و اعتراض میکرد محکم وی ووشیان را در آغوش گرفت و گفت:«ما سه بار تعظیم کردیم....الان دیگه...زن و شوهر هستیم ...این قضیه خیلی هم رابطه مخفیانه محسوب نمیشه!»

وی ووشیان گفت:«خیال نکن میتونی مثل قبلا زورم کنی حتی وسط زن و شوهر بازی....منو به خواهش التماس میندازی...وقتی التماستم میکنم دست بردار نیستی...الان اینطوری شدی مطمئنم کل اجداد مکتب گوسولان ازمون عصبانی....»

لان وانگجی دیگر طاقت نیاورد و دهان او را با بوسه ای بست.

# استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای